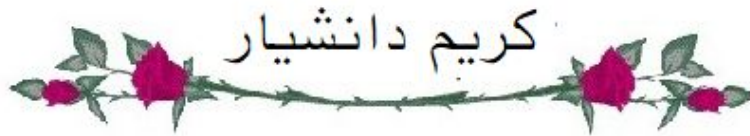


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده است.



کارو



کاراپیت دردریان (Կարապետ Տըրտըրեան) در 16 آبان 1304 برابر 6 نوامبر 1925 در شهر همدان متولد شد ولی در بروجرد و اراک نیز زندگی کرده بود. او بعد از مرگ پدر مدتی را در مراغه و سپس به تهران کوچ می‌کند. نام ادبی کاراپیت، کارو است و همگان او را با اسم ادبی اش می‌شناسند. کارو از نسل نخست شاعران نیمایی است.

کارو یکبار ازدواج کرد و پس از مدتی از همسرش جدا شد. آنها سه فرزند دارند؛ دو دختر و یک پسر به نامهای: رمی، ربکا و رنه.

شادروان ویگن خواننده ایرانی نیز برادر وی بود. کارو با برادرش رابطه‌ی بسیار صمیمانه‌ای داشت.

محمد رضا عیوض زاده (نویسنده و پژوهشگر) ضمن یادداشتی درباره‌ی مرگ کارو ، تاریخ مرگ او را چنین می‌نویسد:

کارو در روز چهارشنبه، هجدهم ژوئیه 2006 برابر با 27 تیر 1386 در آسایشگاهی به نام «دهکده مریم» در ایالت کالیفرنیا دیده از جهان فروبست. پیکرش را پس از یک هفته نگهداری در سردخانه، در روز چهارشنبه 25 ژوئیه در گورستان گلندهیل کالیفرنیا (Glendale, California) به خاک سپردند

کفرنامه‌ی کارو از جمله‌ی کتابهای ممنوعه در ایران است. دیگر آثار منتشر شده از این هنرمند با ذوق، با بی‌مهری مسئولین فرهنگ کشور مواجهی شد و آنچنان به زیر سانسور رفت، که از دید دوست دارانش نماند گردید.

نمونه‌ای از اشعار زنده‌یاد کارو

خداوندا

خداوندا!

اگر روزی بشر گردی
 ز حال بندگانت با خبر گردی
 پشیمان میشدی از قصه خلقت
 از اینجا از آنجا بودند!

خداوندا!

اگر روزی ز عرش خود به زیر آبی
 لباس فقر به تن داری
 برای لقمه‌ی نانی
 غرورت را به زیر پای نامردان فرو ریزی
 زمین و آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟!

خداوندا!

اگر با مردم آمیزی
 شتابان در پی روزی
 ز پیشانی عرق ریزی
 شب آزرده و دل خسته
 تهی دست و زبان بسته
 به سوی خانه باز آبی
 زمین و آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟!

خداوندا!

اگر در ظهر گرماگیر تابستان
 تن خود را به زیر سایه‌ی دیواری بسپاری
 لب‌ت را بر کاسه‌ی مسی قیر اندود بگذاری
 و قدری آن طرفتر کاخهای مرمرین بینی

واعصابت برای سکه‌یی این سو و آن سو در روان باشد
 و شاید هر رهگذر هم از درونت با خبر باشد
 زمین و آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟
 خدایا! خالقا! بس کن جنایت را تو ظلمت را!
 تو خود سلطان تبعیضی
 تو خود یک فتنه‌انگیزی
 اگر در روز خلقت مست نمی‌کردی
 یکی را همچون من بدبخت
 یکی را بی دلیل آقا نمی‌کردی
 جهانی را چنین غوغا نمی‌کردی
 دگر فریادها در سینه‌ی تنگم نمی‌گنجد
 دگر آهم نمی‌گیرد
 دگر این سازها شادم نمی‌سازد
 دگر از فرط می‌نوشی می‌هم مستی نمی‌بخشد
 دگر در جام چشمم باده شادی نمی‌رقصد
 نه دست گرم نجوائی به گوشم پنجه می‌ساید
 نه سنگ سینه‌ی غم چنگ صدها ناله میکوبد
 اگر فریادهایی از دل دیوانه برخیزد
 برای نا مرادیهای دل باشد
 خدایا گنبد صیاد یعنی چه؟
 فروزان اختران ثابت و سیار یعنی چه؟
 اگر عدل است این پس ظلم ناهنجار یعنی چه؟
 به حدی درد تنهایی دلم را رنج می‌دارد
 که با آوای دل خواهم کشم فریاد و برگویم
 خدایی که فغان آتشینم در دل سرد او بی اثر باشد، خدا نیست؟!
 شما ای مولیانی که می‌گویید خدا هست و برای او صفتهای توانا هم روا دارید!
 بگویید تا بفهمم
 چرا اشک مرا هرگز نمی‌بیند؟
 چرا بر ناله پر خواهشم پاسخ نمی‌گوید
 چرا او این چنین کور و کر و لال است
 و یا شاید درون بارگاه خویش کسی لب بر لبانش مست تنهایی
 و یا شاید دگر پیر گشته است آن طاقت و صبرش
 کنون از دست داده آن صفتهای را
 چرا در پرده می‌گویم

خدا هرگز نمی باشد
 من امشب ناله‌ی نی را خدا دانم
 من امشب ساغر می را خدا دانم
 خدای من دگر تریاک و چرس و بنگ می باشد
 خدای من شراب خون رنگ می باشد
 مرا پستان گرم لاله‌رخساران خدا باشد
 خدا هیچ است!
 خدا پوچ است!
 خدا جسمی است بی معنی
 خدا یک لفظ شیرین است
 خدا رویایی رنگین است
 شب است و ماه میرقص
 ستاره نقره می باشد
 و گنجشک از لبان شهوت آلوده‌ی زنبق بوسه می گیرد
 من اما سرد و خاموشم!
 من اما در سکوت خلوتت آهسته می گریم
 اگر حق است زدم زیر خدایی !!!
 عجب بی پرده امشب من سخن گفتم
 خداوندا!
 اگر در نشئه‌ی افیون از من مست گناهی سر زد، ببخشیدم
 ولی نه؟!
 چرا من روسیه باشم؟
 چرا قلاده‌ی تهمت مرا در گردن آویزد؟
 خداوندا!
 تو در قرآن جاویدت هزاران وعده‌ها دادی
 تو می گفتی که نامردان بهشتت را نمی بینند
 ولی من با دو چشم خویشتن دیدم
 که نامردان به از مردان
 ز خون پاک مردانت هزاران کاخها ساختند
 خداوندا بیا بنگر بهشت کاخ نامردان را!
 خدایا! خالقا! بس کن جنایت رابس کن تو ظلمت را
 تو خود گفتی اگر اهرمن شهوتبر انسان حکم فرماید تو او را با صلیب عصیان
 مصلوب خواهی کرد
 ولی من با دو چشم خویشتن دیدم پدر با نورسته خویش گرم میگیرد

برادر شبانگهان مستانه از آغوش خواهر کام میگیرد
نگاه شهوت انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می لرزد
قدم ها در بستر فحشا می لغزد
پس... قولت!
اگر مردانگی این است
به نامردی نامردان قسم
نامرد نامردم اگر دستی به قرآنت بیالایم !

تکیه بر جای خدا

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم
 در آن يك شب خدایی من عجایب کارها کردم
 جهان را روی هم کوبیدم از نو ساختم گیتی را
 ز خاک عالم کهنه جهانی نو بنا کردم
 کشیدم بر زمین از عرش، دنیادار سابق را
 سخن واضح تر و بهتر بگویم کودتا کردم
 خدا را بنده‌ی خود کرده خود گشتم خدای او
 خدایی با تسلط، هم به ارض و هم سما کردم
 میان آب شستم سر به سر برنامه پیشین را
 هر آن چیزی که از اول بود نابود و فنا کردم
 نمودم هم بهشت و هم جهنم هردو را معدوم
 کشیدم پیش نقد و نسیه، بازی را رها کردم
 نماز و روزه را تعطیل کردم، کعبه را بستم
 وثاق بندگی را از ریاکاری جدا کردم
 امام و قطب و پیغمبر نکردم در جهان منصوب
 خدایی بر زمین و بر زمان بی کدخدا کردم
 نکردم خلق، ملا و فقیه و زاهد و صوفی
 نه تعیین بهر مردم مقتدا و پیشوا کردم
 شدم خود عهده‌دار پیشوایی در همه عالم
 به تیپ پیشوایان را به دور از پیش پا کردم
 بدون اسقف و پاپ و کشیش و مفتی اعظم
 خلائق را به امر حق شناسی آشنا کردم
 نه آوردم به دنیا روضه‌خوان و مرشد و رمال
 نه کس را مفتخور و هرزه و لات و گدا کردم
 نمودم خلق را آسوده از شر ریاکاران
 به قدرت در جهان خلع ید از اهل ریا کردم
 ندادم فرصت مردم فریبی بر عباپوشان
 نخواهم گفت آن کاری که با اهل ریا کردم
 به جای مردم نادان نمودم خلق گاو و خر
 میان خلق آنان را پی خدمت رها کردم

مقدر داشتم خالی ز منت، رزق مردم را
 نه شرطی در نماز و روزه و ذکر و دعا کردم
 نکردم پشت سر هم بندگان لخت و عور ایجاد
 به مشتی بندگان آبرومند اکتفا کردم
 هر آنکس را که میدانستم از اول بود فاسد
 نکردم خلق و عالم را بری از هر جفا کردم
 به جای جنس تازی آفریدم مردم دل پاکی
 قلوب مردمان را مرکز مهر و وفا کردم
 سری داشت کو بر سر فکر استنمار، کوبیدم
 دگر قانون استنمار را زیر پا کردم
 رجال خائن و مزدور را در آتش افکندم
 سپس خاکستر اجسادشان را بر هوا کردم
 نه جمعی را برون از حد بدادم ثروت و مکنت
 نه جمعی را به درد بی نوایی مبتلا کردم
 نه یک بی آبرویی را هزار گنج بخشیدم
 نه بر یک آبرومندی دو صد ظلم و جفا کردم
 نکردم هیچ فردی را قرین محنت و خواری
 گرفتاران محنت را رها از تنگنا کردم
 به جای آنکه مردم گزارم در غم و ذلت
 گره از کارهای مردم غم دیده وا کردم
 به جای آنکه بخشم خلق را امراض گوناگون
 به الطاف خدایی درد مردم را دوا کردم
 جهانی ساختم پر عدل و داد و خالی از تبعیض
 تمام بندگان خویش را از خود رضا کردم
 نگویندم که تاریکی به کشف است از اول
 نکردم خلق شیطان را عجب کاری به جا کردم
 چو میدانستم از اول که در آخر چه خواهد شد
 نشستم فکر کار انتها را ابتدا کردم
 نکردم اشتباهی چون خدای فعلی عالم
 خلاصه هرچه کردم خدمت و مهر و صفا کردم
 زمن سر زد هزاران کار دیگر تا سحر لیکن
 چو از خود بی خود بودم ندانسته چه ها کردم
 سحر چون گشت از مستی شدم هوشیار
 خدایا در پناه می جسارت بر خدا کردم

شدم بار دگر یک بنده درگاه او ، گفتم:
خداوندا نفهمیدم خطا کردم

کفرنامه کارو

شکوه ی ناتمام

ای آسمان ! باور مکن ، کاین پیکره محزون منم
من نیستم ! من نیستم
رفت عمر من ، از دست من
این عمر مست و پست من
یک عمر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم
لیک عمر پای اندرگلم
باری نپرسید از دلم
من چیستم ؟ من کیستم؟

اشک عجز : قاتل عشق

آمد ، به طعنه کرد سلامی و گفت : مرد
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را به من سپرد
وانگه گشود سینه و دیدم که اشک عجز
تابوت عشق من ، به کف نور ، می سپرد !!

در سایه پیداست

جاری شد ساغر شب از رخ مهتاب
می پیچد بوی خزان بر دل بیتاب
شام من بی تو بی سحر مانده
داغ من بی تو بی شرر مانده
دلخسته از شب ، افتاده از پا
کی می رسد باز ، میلاد فردا
خاکستر عشق بر سینه برجاست
ققنوسی از نور در سایه پیداست

ناز...

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می کنی ؟
هر دم نوای مختلفی ساز می کنی ؟
گفتا : به درب خانه‌ات از کس نکوفت مشت
روی سکوت محض تو در باز می کنی ???

بر سنگ مزار

الا ، ای رهگذر ! منگر ! چنین بیگانه بر گورم
 چه می خواهی ؟ چه می جویی ، در این کاشانه‌ی عورم ؟
 چه سان گویم ؟ چه سان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟
 از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و ، خون خوردن
 نمی دانی ! چه می دانی ، که آخر چیست منظورم
 تن من لاشه‌ی فقر است و من زندانی زورم
 کجا می خواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم
 چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم
 چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم
 از این دوران آفت زا ، چه آفتها که من دیدم
 سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
 هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم
 فتادم در شب ظلمت ، به قعر خاک ، پوسیدم
 ز بسکه با لب مخنت ، زمین فقر بوسیدم
 کنون کز خاک فکم پر گشته این صد پاره دامانم
 چه می پرسی که چون مردم ؟ چه سان پاشیده شد جانم ؟
 چرا بیهوده این افسانه‌های کهنه بر خوانم ؟
 ببین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم
 که خون دیده ، آبم کرد و خاک مرده‌ها ، نانم
 همان دهری که بایستی بسندان کوفت دندانم
 به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم : انسانم
 ستم خونم بنوشید و بکوبیدم به بد مستی
 وجودم حرف بیجایی شد اندر مکتب هستی
 شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستی

کنون ... ای رهگذر! در قلب این سرمای سرگردان
 به جای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی
 که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی
 نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا
 در عمق سینه‌ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا
 همه بازیچه‌ی پول و هوس بودم در این دنیا
 پر و پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
 به شبهای سکوت کاروان تیره بختیها
 سرا پا نغمه‌ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا
 به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر با شادی
 که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی

توفان زندگی

هشت سال پیش از این بود
 که از اعماق تیرگی
 از تیرگی اعماق و نظامی که می رفت
 تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
 ناله‌ها برخاست
 از اعماق تیرگی
 آنجا که خون انسانها ، پشتوانه‌ی طلاست
 وز جمجمه‌ی سر آنها مناره‌ها برپاست
 ناله‌ها برخاست
 مطلب ساده بود
 سرمایه ، خون می خواست
 می‌رسید چرا ، گوش کنید مردم
 علتش این بود ... علتش این است
 و این نه تنها مربوط به هند و چین است
 بلکه از خانه‌های بی نام ، تا سفره‌های بی شام
 از شکستگی سر چوبه‌ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
 از دیروز مرده ، تا امروز خونین
 تا فردای خندان
 از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر
 حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
 زنجیر به زنجیر
 بر پا می شود توفان زندگی
 توفان زندگی ، کینه‌ور و خشمگین
 بر پا می شود

پاره می کند ، زنجیر بندگی
 تا انسان ستمکش ، بشکند
 بشکافد از هم ، سینه‌ی تابوت
 خراب کند یکسره ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان
 قبرستان فقر ، قبرستان پول
 و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر
 نکند قبول ! نکند قبول
 می لرزد آسمان ... می ترسد آسمان
 و زمان ... زمان و قلب زمان
 و تپش قلب خون آلوده‌ی زمان ، تندتر می شود تند ، تردم به دم
 و روز آزادی انسان ستمکش
 نزدیکتر می شود قدم به قدم

گل سرخ و گل زرد

گل سرخی به او دادم ، گل زردی به من داد
 برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد
 با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟
 گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعا دوست دارم ، نمی خواهم
 پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی
 به خود هموار کنی

دلم تنگ شده برای همه آنچه از دست داده‌ام
 چشمانم گریانند برای هرآنچه نداشته‌ام
 دستانم پروانه‌ای را می خواهند
 که هرگز پیریدن را از یاد نبرد
 و روح شوق پرواز دارد
 همراه با بادبادکی که
 درکوچه‌های کودکی از میان انگشتانم رها شد
 و به آسمانها رفت تا همبازی فرشته ها شود

پیشانی

از بس کف دست بر جبین کوبیدم
تا بگذرد از سرم ، پیشانی من
نقش کف دست من! محو شد ، ریخت به هم
شد چین و شکن ، به روی پیشانی من!!....

شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردمش به آغوشم تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ....
ای شیشه چه می کنی تو در بستر سنگ ؟

آثار شب زفاف

من زاده‌ی شهوت شبی چرکینم...
در مذهب عشق ، کافری بی دینم...
آثار شب زفاف کامی است پلید...
خونی که فسرده در دل خونینم !!...

نام شب

من اشک سکوت مرده در فریادم
 دادی سر و پاشکسته ، در بیدادم
 اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
 نام شب عشق را که برد از یادم ؟

باران

ببار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
 سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
 بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه‌ی بازم
 که همچون سینه‌ی سازم هم‌هش سنگه ... هم‌هش سنگه
 نشسته برف بر مویم شکسته صفحه‌ی رویم
 خدایا ! با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا

برای مردن

تا روح بشر به چنگ زر ، زندانیست
 شاگردی مرگ پیشه‌ای انسانی است
 جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ
 در هیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
 قلب امید در بدر و مات من شکست
 سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
 آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
 زار و علیل و کور
 بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
 در بیکران دور
 افتاده بود ، سکوت و خاموش ، روی کور
 گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
 در سایه‌ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار
 بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار
 بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
 گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
 با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
 کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
 خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
 پیر خمیده پشت ؟
 جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
 یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
 چون جرعه‌ای شراب غم ، از دیدگان مست
 فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
 بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
 بر سنگ سخت گور
 از بیکران دور
 با جوهر سرشک

دستی نوشته بود
آرامگاه عشق!!....

گفتگو

گفتم : ای پیر جهان دیده بگو
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت؟
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
نالہ سر داد : که فرزند می‌پرس
سرگذشت من افسانه ست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده‌ی قسم دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم
تن من یخ زده در قبر سکوت
دلم آتش زده از سوزش تب
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب
عاقبت در خم یک عمر تباہ ...
واقعیات ، به من لج کردند ...
تا ره چاره بجویم ز زمین ...
کمرم را به زمین کج کردند!!...

حدود جوانی

از شمال محدود است ، به آینده‌ای که نیست
 به اضافه‌ی غم پیری و سایه‌ی مخوف ممات
 از جنوب به گذشته‌ی پوچی پر از خاطرات تلخ
 گاهی اوقات شیرین
 مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ
 شروع جنگ حیات
 مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور
 غروب عشق دیرین
 این چه حدودیست ! آیا شنیده‌ای و میدانی ؟
 حدود دنیای متزلزلی است موسوم به:

هست و نیست

از باده‌ی نیست سرخوشم ، سرخوش و مست
 بیزارم و دلشکسته ، ازهر چه که هست
 من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست
 در حسرت هست پشت من پاک شکست!!....

افسانه‌ی من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست
 ای دختر شوریده دل مست پرست
 گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
 من مست باده می خواهم ، پست
 یک شاخه‌ی خشک ، زار و غمنک ، شکست!
 آهسته فروفتاد و بر خاک نشست
 آن شاخه‌ی خشک ، عشق من بود که مرد
 وان خاک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
 جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
 با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
 ای کاش که در دل طبیعت می مرد
 این طفل حرامزاده ، از روز الست
 صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
 تابوت خودم به گور بردم صد بار
 من غره از اینکه صد نفر گول زدم
 دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
 افسوس که گشت زیر و رو خانه‌ی من
 مرگ آمد و پرگشود در لانه‌ی من
 من مردم و زنده هست افسانه‌ی عشق
 تا زنده نگاه دارد افسانه‌ی من
 افسانه‌ی من تو بودی ای افسانه...
 جان از کف من ربودی ، ای افسانه...
 صد بار شکار رفتم دل خونین...
 نشناختمت چه هستی ای افسانه!!...

سکوت

گفتم که سکوت ...!! از چه رو لالی و کور ؟
 فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور
 گفتا که خموش ! تا که زندانی زور
 بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور
 بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش
 دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش
 فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش
 کای ژنده بتن ، مردم کاشانه به دوش
 بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست
 در دامن این تیره شب مرده پرست
 با فقر سیاه طفل سرماه ی مست
 قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست
 دل زنده کنید تا بمیرد ناکام
 این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام
 برسر نکشد ، خزیده از بام به بام
 خون دل پا برهنگان ، جام به جام
 نابود کنید . یأس را در دل خویش
 کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش
 محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی
 شب خاک بسر زند ، چو روز آید پیش

سرشک بخت

دردا که سرشک بخت شوریده‌ی من
 چون حسرت عشق ، مرده بر دیده‌ی من
 اشکم همه من ! اشک تو چون پاک کنم ؟؟؟؟
 ای بخت ز قعر قبر دزدیده‌ی من

شراب آب

گفتم که چیست فرق میان شراب و آب ؟؟
 کاین یک کند خنک دل و آن یک کند کباب !!
 گفتا : که آب خنده‌ی عشق است در سرشک
 لیکن شراب نقش سرشک است در سراب ...

احتیاج

گفتم : بگو به من ای فاحشه ! که داد به بادت ؟؟
 شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد ...
 کای احتیاج زاده‌ی زر ، مادر فساد ...
 لعنت به روح مادر معروفه‌ی تو باد ...

درد

من اگر دیوانه‌ام...

با زندگی بیگانه‌ام...

مستم اگر یا گیج و سرگردان و مدهوشم

اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت

خراب اندر خراب و خانه بر دوشم

اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد

در دل تاریک و گنگ و لال و صاحب مره ی گوشم

به مرگ مادرم : مردم

شما ای مردم عادی

که من احساس انسانی خود را

بر سرشک ساده‌ی رنج فلکت بارتان

بی شبهه مدیونم

میان موج وحشتناکی از بیداد این دنیا

در اعماق دل آغشته با خونم

هزار درد دارم

درد دارم.....

نه... من دیگر نمی خندم

نه من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی خندم
 دگر پیمان عشق جاودانی
 با شما معروفه‌های پست هر جایی نمی بندم
 شما کاینسان در این پهنای محنت گستر ظلمت
 ز قلب آسمان جهل و نادانی
 به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت
 تگرگ ذلت و فقر و پریشانی و موهومات می بارید
 شما ، کاندرا چمنزار بدون آب این دوران توفانی
 بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟
 شما ، رقاصه‌های بی سر و بی پا
 که با ساز هوس پرداز و افسون ساز بیگانه
 چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت
 به بام کلبه‌ی فقر و بروی لاشه‌ی صد پاره‌ی زحمت
 سحر تا شام می رقصید
 قسم : بر آتش عصیان ایمانی
 که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم
 که من هرگز ، بروی چون شما معروفه‌های پست هر جایی نمی خندم
 پای می کوبید و می رقصید
 لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید
 می بینم که می لرزید و می ترسید
 از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم
 که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و سکت و فانی
 خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی

و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی
کنون خاموش ، در بندم
ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نمی خندم

خدا

یک روز که مرده بودم اندر خود زیست...
گفتم به خدا ، که این خدا ، در خود کیست ???
گفتا که در آن خودی که سرمایه‌ی هست ،
در سنگر عشق ، جوید اندر خود نیست....

غریب

هنگام پاییز
زیر یک درخت ... مردم
برگهایش مرا پوشاند
و هزاران قلب یک درخت
گورستان ... قلب من شد

ویرانه

شبی مست و مستانه می گذشتم از ویراه ای!!...
 در سیاهی چشم مستم خیره شد بر خانه‌ای
 نرم نرمک رفتم تا لب پنجره‌ای
 صحنه‌ای دیدم دلم سوخت چون پر پروانه‌ای...
 پدري کور و فلج افتاده اندر گوشه‌ای
 مادری مات و پیریشان همچون دیوانه‌ای...!
 پسرک از سوز سرما دندان به هم میفشارد
 دختری مشغول عیش با مرد بیگانه‌ای
 چون بشد فارغ از عیش و نوش آن مرد پلید...
 دست اندر جیب برد و داد از آن همه پول درشت چند دانه‌یی
 با خود خوردم قسم تا به بعد از این
 نروم مست مستانه سوی هر ویرانه‌ای
 که در این خانه دختری می فروشد
 عفتش را بهر نان خانه‌ای

فریاد

فریاد از این دوران تار تیره فرجام.
 این تیره دورانی که خورشید از پس ابر:
 خون میفشاند - جای می - بر جام ایام!
 فریاد! فریاد!

از دامن یخ بسته و متروک الوند
 تا بیکران ساحل مفلوک کارون

هر جا که اشکی مرده بر تابوت یک عشق.
 هر جا که قلبی زنده مدفون گشته در خون....
 هر جا که آه بیکس آوارگیها....
 دل میشکافد در خم پس کوچهای مرگ:
 در سینه‌ی بی صاحب يك طفل محزون...
 هر جا که دیروزش ، غم افزا حسرتی تلخ:
 بر دیده بد بخت فرداست...
 هر جا که روزش ، انعکاسی وحشت انگیز:
 از شیون تک سرفه‌ی خونین شبهاست.
 یا جان انسانی به ساز مطرب پول:
 بازیچه‌ای بر سردی لبدوز لبهاست.
 هر جا که رنگ زندگی ، از چهره‌ی عشق:
 از ترس فرداهای ناکامی ، پریده است.
 یا هستی و ناموس فرزندان زحمت:
 یا مال مشتی رهن دامن دریده‌ست
 یا آتش عصیان صدها کینه گیج:
 در تنگ شب - در خون خاموشی طپیده ست...
 در یا به دریا.....
 صحرا به صحرا - سر به سر - تا اوج افلاك:
 آنسان که من کو بیده‌ام بر فرق اوراق.
 فریاد عصیان ، از تاک دلها رمیده‌ست
 فریاد! فریاد!...!
 شام سیه - بام سیه - دل رفته بر باد...
 سرگشته‌ام در عالمی سر گشته بنیاد.
 کاشانه‌ام : سر پوش عریان سفره‌ی فقر
 گمنامی ام : تابوت یادی رفته از یاد.

در خانه‌ام جز سایه بیگانه ؛ کس نیست....
 دیوانه شد ، زبس بیگانه دیدم!
 بیگانه با خود ! بسکه خود " دیوانه " دیدم!
 پروردگارا!
 پس مشعل عصیان دهر افروز من کو ؟
 فردای ظلمت سوز من کو؟ روز من کو ؟
 فریاد افلاک افکن دیروز من کو ؟
 رفتند....! مردند؟!
 فریاد....! فریاد....!
 ای زندگیها !... ای آرزوها!...
 ای آرزو گم کرده خیل بینوایان!
 ای آشنایان!
 ای آسمانها ! ابرها ! دنیا ! خدایان!
 عمرم تبه شد ، هیچ شد ، افسانه شد ، وای!
 آخر بگویید!
 بر هم درید این پرده‌ی تاریک ابهام!
 کشکول ناچاری به دست و واژگون پشت:
 تا کی پی تک دانه‌ای : پا بند صد دام! ؟
 تا ستک پی سایه بیگانه برسر:
 لب بسته - سرگردان ، ز سر سامی بسر سام؟!
 فریاد...! فریاد!.....
 فریاد از این شام سیه کام سیه فام!
 فریاد از این شهر!...فریاد از این دهر!
 فریاد از این دوران تار تیره فرجام ؟
 این تیره دورانی که خورشید از پس ابر
 خون میفشاند - جای می - بر جام ایام!

فریاد ...! فریاد!...
 آری! بدینسان تلخ و طوفانزا و مرموز...
 هر جا و هر روز...
 پیچیده وحشت گستر این فریاد جانسوز!
 لیکن شما، تک شاعران پنبه در گوش
 بازیگران نیمه شبهای گنه پوش...
 محبوب افیون آفریده، تنگ آغوش...
 در انعکاس شکوه‌ها، خاموش، مردید؟!
 آخر... خداوندان افسونهای مطرود!
 سرگشتگان وادی دل‌های مفقود!...
 تا کی اسیر «خاطرات عشق دیرین»؟!
 مجنون صدها لیلی وهم آفریده....
 فرهاد افسون تیشه‌ی افیون لیلی؟!
 تا کی چنین کوبیده روح و منگ و مفقود،
 بیقد و بیعار.
 در خلوت تار خرابات تبهکار.
 اعصابتان محکوم تخدیر موقت.
 احساس صاحب مرده‌تان بازیچه‌ی یاد...
 افکارتان سرگشته در تاریکی محض:
 در حسرت آلوده پستانی هوس باز؟!
 زیباست گر پستان دلداری که دارید...
 دلدار از دل‌داده بیزاری که دارید...
 آخر، چه ربطی با هزاران طفل بی شیر
 یا صد هزاران عصمت آواره دارد؟!
 ای خاک عالم بر سر آن قلب شاعر...
 آن شاعر قلب...

کاندر بسیط این جهان بیکرانه....
 دل بر خم ابروی دلداری سپارد!
 شاعر؟! چرا شاعر! چه شاعر! هرزه گویان!
 کور است و بیگانه‌ست با این ملک و ملت ،
 جانی ست هر کس کاندر این شام تبه‌کار!
 این تیره قبرستان انسانهای محروم...
 با علم بر بدبختی این ملک بدبخت...
 بر پیکر نا کامی این قوم ناکام:
 رقصان به افسون می و مسحور افیون:
 گیرد زیاری کام و بر یاری دهد کام!
 من شاعر عصیان انسانهای عاصی.
 افسون شکن ناقوس دنیای فسانه.
 دردی کش می خانه آزرده بختان.
 مطرود درگاه خدایان زمانه...
 تا ظلمت افکن صبح فردا زای فردا:
 در خدمت این شکوه‌های بیکرانه...
 چون آسمانی ، طایری ، ابر آشیانه...
 با هر کلام و هر طنین و هر ترانه.
 دل میزنم - در تنگ شب - صحرا به صحرا....
 تا جویم از فردای انسانی نشانه....
 فریاد! فریاد!....

هذیان یک مسلول

همره باد از نشیب و از فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران
از خروش نغمه‌سوز و ناله‌ساز آبشاران
از زمین ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران
می خراشد قلب صاحب مرده‌ای را سوز سازی
ساز نه ! دردی ، فغانی ، ناله‌یی ، اشک نیازی
مرغ حیران گشته‌ای در دامن شب می زند پر
می زند پر بر در و دیوار ظلمت می زند سر
ناله میپیچد به دامن سکوت مرگ گستر
این منم ! فرزند مسلول تو ... مادر! باز کن در
باز کن در باز کن ... تا ببینمت یکبار دیگر
چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم
آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبینم
تار غم گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون شده از بسکه مالیدم به دیده آستینم
کو به کو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
اشک من در وادی آوارگان ، آواره گشته
درد جانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته
سینه‌ام از دست این تک سرفه‌ها صد پاره گشته
بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم
غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم
باز کن ! مادر ، ببین از باده‌ی خون مستم آخر
خشک شد ، یخ بست ، بر دامن حلقه دستم آخر
آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم
سر به سر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم
هرچه دل می خواست ، در انجام آن آزاد بودم

صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
 بهر صدها دختر شیرین صفت و فرهاد بودم
 درد سینه آتشم زد ، اشک تر شد پیکر من
 لاله‌گون شد سر به سر ، از خون سینه بستر من
 خاک گور زندگی شد ، در به در خاکستر من
 پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
 وه ! چه دانی سل چها کرده‌است با من ؟ من چه گویم
 همنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
 ناله‌ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده
 این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم
 ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم
 غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم
 زیورم پشت خمیده ، گونه‌های گود ، زیبم
 ناله‌ی محزون حبیبم ، لخته‌های خونند طبیبم
 کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
 ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم
 داستانها دارد از بیداد سل ، سوز نهانم
 خواهی ار جویا شوی از این دل غمدیده‌ی من
 بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده‌ی من
 وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
 گر که شیر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حالم
 آسمان ! ای آسمان ... مشکن چنین بال و پرم را
 بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را
 بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را
 باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را
 سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
 گویمش: مادر ! چه سنگین بود این باری که بردم
 خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم
 سرفه‌ها ، تک سرفه‌ها ! قلبم تبه شد ، مرد. مردم

بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده
 آفتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده
 زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم
 سرفه‌ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم
 عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !
 اشکها ! فریادها ! ای نغمه‌های زندگانی
 سوزها ... افسانه‌ها ... ای ناله‌های آسمانی
 دستتان را میفشارم با دو دست استخوانی
 آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
 هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
 گرچه بود از تار دل ، تار دل از پودم گسسته
 عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته
 میخزم با سینه، تا دامن یارم را بگیرم
 آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم
 تا لباس عقد خود پیچید به دور بیکر من
 تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من
 پرسه می زد سر گران بر دیدگان تار ، خوابش
 تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش
 تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش
 قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
 ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
 بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته
 دستهایش چون دو پاروی مچ و در هم شکسته
 پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته
 می خورد پارو به آب و میرود قایق به ساحل
 تا رساند لاشه‌ی مسلول بیکس را به منزل
 آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر
 این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر!.. باز کن در

باز کن !! ازپا فتادم ... آخ ... مادر
م ... ا ... د ... ر

آهنگی در سکوت

بپیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را
به تاریکی تبه کن ، سایه‌ی ظلمت
بسوزان میله‌های آتش بیداد این دوران پر محنت
فروغ شب فروز دیدگانم را
لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن
در تیره چال مرگ دهشتزا
امید ناله سوز نغمه خوانم را
به تیر آشیانسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم
پریشان کن ، بسوزان ، در بدر کن آشیانم را
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتزا
ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را
به دریای فلکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه‌ی وحشی
ز ساحل دور و سرگردان و تنها
کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای
بنیان کن
که می سوزاند اینسان استخوانهای من و هم میهنانم را
طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را
سر میدهم پیگیر و بی پروا ! و در فردای انسای

بر اوج قدرت انسان زحمتکش
 به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را
 سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز
 افسرده و پیر میشدم روز بروز
 با خیل گرسنگان چو هم‌رزم شدم
 سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

آهنگی در سکوت

بیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را
 به تاریکی تبه کن ، سایه‌ی ظلمت
 بسوزان میله‌های آتش بیداد این دوران پر محنت
 فروغ شب فروز دیدگانم را
 لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن
 در تیره چال مرگ دهشتزا
 امید ناله سوز نغمه خوانم را
 به تیر آشیانسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم
 پریشان کن ، بسوزان ، در بدر کن آشیانم را
 بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتزا
 ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را
 به دریای فلکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه‌ی وحشی
 ز ساحل دور و سرگردان و تنها
 کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای
 بنیان کن

که می سوزاند اینسان استخوانهای من و هم میهنانم را
 طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را
 سر میدهم پیگیر و بی پروا ! و در فردای انسای
 بر اوج قدرت انسان زحمتکش
 به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را

سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز
افسرده و پیر میشدم روز بروز
با خیل گرسنگان چو هم‌رزم شدم
سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

